

# کلمات مهم درس ۱۷

در یک روز تعطیل، من همراه پدر و مادر به پارک جنگلی رفته بودم. پدر گفت: «فصل بهار چقدر قشنگ است. نگاه کن. چقدر گیاه و حیوان اینجا است. هر کدام برای خود یک جور زیبایی دارد. خیلی از حیوانات و گیاهانی را که در کتاب خوانده بودی، امروز می توانی اینجا پیدا کنی. مثل دانشمندان به آن ها نگاه کن! کسی چه می داند شاید تو هم دانشمند بزرگی برای کشورت بشوی.»

پدر قدم زنان به تاشای طبیعت رفت ولی مادر نشسته بود و اطراف را نگاه می کرد. من با دقت به طبیعت زیبا نگاه می کردم. یک سنجاقک قشنگ دیدم. ولی همین که خواستم او را بگیرم. مادر گفت: «به این جانور زیبا چه کار داری؟»

رفتم قورباغه بگیرم. گفت: «فرزندم، به حیوان دست نزن!» دنبال یک ملخ دویدم و او را گرفتم. مادر گفت: «تو امروز برای بازی آمدی؛ برو گرددش کن.» کسی صبر کردم و گفتم: «اگر قرار است من دانشمند بشوم باید این ها را خوب نگاه کنم و دست و پا و شاخک هایشان را بشمارم.»



مادر گفت: «تو می خواهی دانشمند شوی. خوب است ولی باید مراقب باشی به چیزهای دیگر آسیب نرسانی.» گفتم: «این ها هم در این مدت دست و پای من را بشمارند، آن وقت همه دانشمند می شویم. من جانورشناس، آن ها آدم شناس.»